

نیکوس کا زانتزا کیس

گزارش به خاک یونان
عریضه به الگرکو

ترجمه صالح حسینی

ویرایش جدید



انتشارات نیاورد

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۰	پیشگفتار
۱۸	نیاکان
۲۶	پدر
۳۰	مادر
۳۹	پسر
۵۰	دبستان
۶۲	مرگ پدر بزرگم
۶۷	کرت در برابر ترکیه
۷۲	افسانهٔ قدیسان
۷۷	آرزوی گریز
۸۹	کشتار
۹۷	ناکسوس
۱۰۹	آزادی
۱۱۵	مشکلات نوجوانی
۱۳۴	دختر ایرلندی
۱۴۰	آتن

۱۵۰	بازگشت به کرت. کنوسوس
۱۶۵	زیارت یونان
۱۹۰	ایتالیا
۲۰۲	دوست شاعرم. کوه آتوس
۲۵۴	اورشلیم
۲۷۸	بیابان. کوه سینا
۳۳۰	کرت
۳۴۲	پاریس. نیچه شهید بزرگ
۳۶۷	وین. بیماری من
۳۸۶	برلین
۴۲۵	روسیه
۴۵۸	قفقاز
۴۷۰	پسر عیاش بازمی‌گردد
۴۸۰	زوربا
۴۹۶	هنگامی که نهال «اودیسه» در درونم بار داد
۵۱۹	نگاه کرتی
۵۳۲	پیگفتار

چنین وظیفه‌ای خردکننده و سیری‌ناپذیر است. من سراسر عمرم جنگیدم و هنوز هم می‌جنگم؛ اما رسوبی از تاریکی در دلم بر جای مانده است، و کشمکش دم‌به‌دم از سر گرفته می‌شود. نیاکان پدری در من بسیار ریشه دوانیده‌اند. مرتب دگرگون می‌شوند و برایم مشکل است در تاریکی بی‌انتها، چهره‌شان را تمیز دهم. در جست‌وجو برای یافتن نخستین نیای وحشت‌آور در درونم، هرچه بیشتر جلو می‌روم، و به داخل لایه‌های انباشته روح - فرد، ملیت، انواع انسانی - نفوذ می‌کنم، وحشت مقدس بیشتر بر من چیره می‌شود. ابتدا چهره‌ها چهره برادر یا پدر می‌نمایند، سپس به سوی اعماق که پیش می‌روم، از کمرگام نیایی پشمالو با آرواره درشت بیرون می‌جهد. تشنه و گرسنه است و فریاد می‌زند و چشمانش را خون گرفته است. این نیا جانور جثه‌دار بی‌قواره‌ای است که به من داده شده است تا به انسان تبدیلش سازم و اگر در فرصتی که به من عطا شده است، بتوانم حتی بالاتر از انسان بنشانم. عروج از میمون به انسان، و از انسان به خدا چه هراس‌انگیز است!

یک شب با دوستی بر روی کوهی بلند و برف‌گرفته راه می‌رفتیم. راهمان را گم کرده بودیم و تاریکی ما را فرا گرفته بود. ابری در آسمان پیدا نبود. ماه در بدر کامل خویش، خاموش بالای سر ما آویخته بود. از بالای کوه، جایی که خود را یافتیم، تا دامنه دشت، برف به رنگ آبی کمرنگ می‌درخشید. سکوت رعب‌آور و پریشنده بود و طاقت‌سوز. حتماً هزاران میلیون سال پیش، شب‌های به ماه‌شسته نظیر امشب بوده‌اند، پیش از آنکه خدا هم چنین سکوتی را طاقت‌سوز یافت و گِل برداشت تا انسان را سرشته کند.

چند قدمی از دوستم جلو افتادم، ذهنم را دوار غریبی فرا گرفته بود. چونان مستی تلوتلو می‌خوردم. چنین می‌نمود که بر روی ماه راه می‌رفتم یا بر سرزمینی کهن و غیرمسکون؛ اما خیلی آشنا، پیش از آنکه انسان بر آن گام گذارد. ناگهان سر پیچی در دوردست‌های دشت نزدیک ته دره، کورسوی چراغ‌هایی به چشم خورد. حتماً آبادی کوچکی بود که ساکنانش هنوز بیدار بودند. در آن لحظه حالت شگفت‌آوری بر من عارض شد، که هنوز از یادآوری آن به خود می‌لرزم. ایستادم، مشت‌گره کرده‌ام را به سوی دشت تکان دادم و با خمی دیوانه‌وار فریاد کشیدم: «همه شما را می‌کشم!»

نیاکان

به درونم نظر می‌افکنم و به خود می‌لرزم. نیاکانم از جانب پدری بر روی آب دزدان دریایی خونخوار بودند، و در خشکی جنگاور. نه ترسی از خدا داشتند و نه از انسان. از جانب مادری، نیاکانم کشت‌کاران پاک‌نهادی بودند که تمام روز را با صداقت بر روی خاک خم می‌شدند، بذر می‌پاشیدند، با اعتماد منتظر باران و خورشید می‌ماندند، می‌درویدند، و به هنگام عصر بر سکوی درگاهی خانه‌شان می‌نشستند، بازوانشان را بغل می‌کردند و به خداوند امید می‌بستند.

آتش و خاک. چگونه می‌توانستم این دو نیای مبارز را در درون خودم هماهنگ سازم؟ احساس می‌کردم که یگانه وظیفه‌ام این بود تا آشتی‌ناپذیری‌ها را آشتی دهم، تا تاریکی غلیظ نیاکانی را از صلبم بیرون بکشم و، فراخور همت خویش، به روشنایی‌اش مبدل کنم. مگر شیوه خدا هم این‌گونه نیست؟ و مگر این وظیفه را نداریم که با پیگیری گام‌های او این شیوه را به کار بریم؟ عمر ما لمح‌های بیش نیست؛ اما بس است.

تمامی جهان، بی‌آنکه خود بداند، این شیوه را دنبال می‌کند. هر موجود جاندار کارگاهی است که خداوند در آن نهانی گل تهیه می‌کند و از روح خویش در گل می‌دمد. از این‌روست که درختان شکوفه می‌کنند و بار می‌دهند، حیوانات زاد و ولد می‌کنند. و باز از همین‌روست که میمون پا بر سرنوشت خویش گذاشت و توانست بر روی دو پای خود بایستد. از تاریخ آفرینش جهان تاکنون، برای نخستین بار، انسان توان آن را یافته است تا وارد کارگاه خدا شود و همراه او کار کند. هرچه بیشتر گوشت تن را به عشق و دلاوری و آزادی بدل سازد، فرزند خدا شدن را بیشتر تحقق می‌بخشد.

دوباره به سوی نور برخیزند و بار دیگر اسلحه بگیرند. هرچه باشد، من آخرین و عزیزترین نواده هستم، و ایشان به جز من امید و پناهگاهی ندارند. تنها از طریق من است که می‌توانند انتقام بکشند. لذت ببرند یا رنجور شوند. اگر نابود شوم، با من نابود خواهند شد. هنگامی که به گور سرازیر شوم، فوجی از هیولاهای پشمالو و آدم‌های رنج‌دیده با من به گور سرازیر خواهند شد. شاید به این سبب است که این‌گونه شکنجه‌ام می‌دهند و چنین در شتاب‌اند؛ شاید به این سبب باشد که جوانی‌ام آن‌گونه ناشکیبا، تسلیم‌ناپذیر و نکبت‌بار بود.

ایشان، بی‌آنکه روح خود یا دیگران را ارجی نهند، کشتند و کشته شدند. و با همین انزجار بیش از حد، از مرگ بری بودند و زندگی را دوست می‌داشتند. مانند غولان می‌خوردند، شتروار می‌نوشیدند، وقتی سخن از رفتن به جنگ بود، پیکر خود را با زن نمی‌آلودند.

در تابستان تن‌پوشی نداشتند و زمستان پوستین بر تن داشتند. تابستان و زمستان بوی حیوانات به فحل‌آمده را می‌دادند.

هنوز هم احساس می‌کنم که خون جدم در شریانم جاری است. معتقدم که از میان همه و بیش از آنان، او در رگ‌هایم زندگی دارد. فرق سرش تراشیده بود و طره‌بافته‌ای در پشت سر داشت. با دزدان دریایی الجزایری محشور بود و به دریاهای آزاد یورش می‌برد. اینان مخفی‌گاه خود را در جزایر متروک گرابوسا^۱ در گوشه غربی کرت مستقر ساخته بودند. از آنجا بادبان برمی‌افراشتند و به کشتی‌هایی که می‌گذشتند حمله می‌بردند. بعضی از کشتی‌ها زایران مسلمان را به مکه می‌برد، و بعضی دیگر مسیحیان را به طواف مرقد مطهر. دزدان دریایی، نعره‌زنان، چنگک پرتاب می‌کردند و خود را به عرشه کشتی می‌انداختند. رحم به مسیحی و مسلمان نمی‌کردند. با ساطور پیرمردان را می‌کشتند. جوان‌ها را به اسارت می‌گرفتند، خود را بر روی زنان می‌انداختند و دوباره به مخفی‌گاهشان برمی‌گشتند، درحالی که از سیل‌هاشان خون می‌چکید و بوی زن می‌داد. سایر اوقات به قایق‌هایی که محموله آنها ادویه و عطریات بود و از مشرق می‌آمد، حمله می‌بردند. پیرمردان هنوز داستانی را به یاد می‌آوردند که یک‌بار بوی دارچین و

این صدای خشک و شکسته، صدای من نبود، با شنیدن آن همه اعضای بدنم از وحشت به لرزه افتاد. دوستم به سوی من دوید، با نگرانی دستم را گرفت و پرسید: «تو را چه می‌شود؟ چه کسی را می‌خواهی بکشی؟»
زنانم وارفته بود. ناگهان احساس خستگی مفرطی کردم؛ اما با دیدن دوستم، به خود آمدم. زمزمه کنان گفتم: «من نبودم، من نبودم. کسی دیگر بود.»
کسی دیگر بود. چه کسی؟ اندرون‌ام هیچ‌گاه چنان عمیق و آشکار باز نشده بود. از آن شب به بعد، حدس سالیانم به یقین پیوست: درون ما لایه به لایه انباشته از تاریکی است - صداهای خشک و شکسته، جانوران پشمالوی گرسنه. پس به این ترتیب، هیچ چیز از بین نمی‌رود؟ نکند که در این دنیا هیچ چیز از بین نمی‌رود؟ تشنگی، گرسنگی و عذاب نخستین، تمامی شب‌ها و ماه‌ها پیش از آمدن انسان، مادام که زنده‌ایم، همراه ما زندگی و گرسنگی را ادامه می‌دهند و همراه ما عطش و شکنجه را پذیرا می‌شوند. با شنیدن فریاد بار هراسناکی که برگرده احشایم حمل می‌کنم، وحشت‌زده شدم. یعنی هیچ‌گاه نجات نخواهم یافت؟ آیا اندرون‌ام تطهیر نخواهد شد؟

گاه و بی‌گاه، ندایی نوشین از عمق دلم برمی‌خیزد که: «ترس نداشته باش. من قانون می‌گذارم و نظم می‌آفرینم. من خدا هستم. ایمان داشته باش.» اما به یک‌باره از اعماق وجود صدای غرشی سنگین می‌آید و آن صدای نوشین خاموش می‌شود: «خودستایی موقوف! من قانونت را باطل می‌کنم، نظمت را برهم می‌زنم، و تو را هم نابود. من هرج‌ومرج هستم.»

می‌گویند که خورشیدگاهی در مسیر حرکت خود می‌ایستد تا برای شنیدن آواز دخترکی جوان گوش بخواباند. کاشکی این گفته حقیقت می‌داشت. چه می‌شد اگر ضرورت، با افسون دختری آوازه‌خوان، مسیر خود را عوض می‌کرد! چه می‌شد اگر می‌توانستیم با گریه و خنده و آواز، قانونی بیافرینیم تا بر روی هرج و مرج نظم برقرار کند! چه می‌شد اگر صدای نوشین درون ما می‌توانست خروش را بپوشاند!
زمانی که مست مستم یا خشمناکم، یا وقتی بدن زنی را که دوست می‌دارم، لمس می‌کنم، یا گاهی که دست بی‌عدالتی حلقومم را می‌فشرد و دست به عصیان بر ضد خدا، شیطان، یا خلیفگان خدا و شیطان بر روی زمین، برمی‌دارم، فریاد این هیولاهای را در درونم می‌شنوم که به دریچه یورش می‌آورند و درصددند تا آن را بشکنند،